

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند علاءالدین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۹
عوض می‌شوند

علاءالدین

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملبینوسکی، سارا، ۱۹۷۷-م. Mlynowski, Sarah.
عنوان و نام پدیدآور: علاءالدین/ نویسنده سارا ملانسکی؛ مترجم سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۳۱ ص.
قروست: قصه‌ها عوض می‌شوند
شابک: دوره: ۳- ۸۷-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸؛ ۸- ۱۶۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعبیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2016, Genie in a bottle
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.
Children's stories, American - 21th century
موضوع: شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶/ل۹ع۸/PS۳۶۲۲
رده‌بندی دیوینی: ۶/ ۸۱۳ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۵۷۷۶۶



انتشارات پرتقال
قصه‌ها عوض می‌شوند
جلد۹: علاءالدین
نویسنده: سارا ملانسکی
مترجم: سارا فرازی
ویراستار: شهرام بزرگی
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کبانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/ سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۶۱-۸
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ
قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان



تقدیم به استاد عزیزم
دکتر رامین آموخته
که من را با کلمات آشتی دادند.
س.ف

* فصل یک *



پول‌های پنی

می‌گویم: «تو تا الان بیست‌تا کتاب خوندی؟ عالیه!»
فرانکی، بهترین دوستم، می‌گوید: «ممنونم اییی.»
ماسریک میز شلوغ‌توی سلف‌سرویس مدرسه نشسته‌ایم و ناهار می‌خوریم.
فرانکی ادامه می‌دهد: «تو چندتا کتاب خوندی؟»
می‌گویم: «فقط نه‌تا.» و گازی به ساندویچ پنیرم می‌زنم.
فرانکی سرش را تکان می‌دهد. «خوبه.» و عینک قرمزش را روی بینی‌اش
جا به جا می‌کند. کتاب بیست‌ویکم‌اش روی میز، کنار ماستِ میوه‌ای است.
این ماه، ما کلاس پنجمی‌ها مشغول یک کار باحال هستیم. پدر و
مادرهای ما باید برای هر کتابی که می‌خوانیم، کمی پول کنار بگذارند. بعد،
کل پولی که از راه کتاب‌خواندن ما جمع شده، خرج کمک به کتابخانه‌ی

مدرسه می‌شود. بابا و مامان من و فرانکی برای هر کتابی که می‌خوانیم، دو دلار کنار می‌گذارند؛ یعنی من تا الان هجده دلار جمع کرده‌ام و فرانکی چهل‌تا. کسی که بیشترین مقدار پول را جمع کند، به خانم کتابدار در انتخاب کتاب‌هایی که کتابخانه باید سفارش بدهد، کمک می‌کند. فردا آخرین مهلت جمع‌آوری این پول است.

اگر من برنده شوم - که البته بعید است - می‌دانم چه کتاب‌هایی را برای کتابخانه انتخاب کنم: یک‌عالمه کتاب درباره‌ی افسانه‌های قدیمی. الان کتابخانه‌ی ما فقط سه‌تا کتاب افسانه‌ای دارد. هفته‌ی پیش که من رفته بودم یکی از آن‌ها را قرض بگیرم، هیچ‌کدامشان نبود و همه‌شان را بچه‌های دیگر گرفته بودند. فکر کنم کلاس‌سومی‌ها یک درسی درباره‌ی افسانه‌های قدیمی دارند. حُب، خوش‌به‌حالشان؛ اما این کمکی به من نمی‌کند.

چرا من عاشق افسانه‌های قدیمی‌ام؟ چون به آنجا سفر می‌کنم. باور کنید راست می‌گویم؛ قسم می‌خورم. من تا الان به قصه‌های سفیدبرفی، سیندرلا، پری دریایی، زیبای خفته، رایونزل یا همان گیسو کمند، ملکه‌ی برفی، دیو و دلبر و شاهزاده‌قورباغه سفر کرده‌ام. البته من هیچ‌وقت نمی‌توانم داستانی را که قرار است به آن سفر کنم، خودم انتخاب کنم؛ همیشه اتفاقی از وسط یک قصه سر درمی‌آورم. برای همین، دوست دارم کتاب‌های داستانی بیشتری درباره‌ی افسانه‌ها توی کتابخانه باشد تا من بخوانم و با دنیای آن‌ها آشنا شوم. وقتی به داستانی سفر می‌کنم که قبلاً آن را خوانده‌ام و می‌دانم قرار است چه اتفاقی بیفتد، خیلی بهتر است.

بله، درست است! من می‌توانم از بابا و مامانم بخواهم برایم کتاب‌هایی درباره‌ی افسانه‌ها بخرند، اما راستش آن‌ها از وجود آینه‌ی جادویی خبر ندارند و من نمی‌خواهم به من مشکوک شوند. قبلاً یک بار وقتی که از یکی از قصه‌ها برمی‌گشتیم، نزدیک بود مُچ من و برادرم، جونا، را بگیرند. البته به‌خیر گذشت، اما آن‌ها وکیل هستند و باهوش!

من و برادرم چه طوری به سرزمین قصه‌ها و افسانه‌ها می‌رویم؟ خُب، ما یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه داریم. اگر نصف‌شب‌ها سه‌بار به آن ضربه بزنیم، یکهو سر از یکی از داستان‌ها درمی‌آوریم. جدی می‌گویم.

ببینید، یک پری جادویی به اسم ماری‌رُز توی آینه‌ی ما گیر افتاده که من و جونا را با خودش می‌برد توی آینه. ما نمی‌دانیم چرا آنجا گیر افتاده، اما می‌دانیم که طلسم شده است. ما حتی نمی‌دانیم چرا من و برادرم را به دنیای قصه‌ها می‌برد. فقط می‌دانیم که او برای ما مأموریت ویژه‌ای در نظر گرفته است. فکر کنم مأموریت ما این است که طلسم او را باطل کنیم؛ البته مطمئن نیستیم.

با صدای فرانکی رشته‌ی افکارم پاره می‌شود. «تا فردا چندتا کتاب دیگه می‌خونی؟»

می‌گویم: «امروز این کتابی رو که دستمه، تموم می‌کنم و کتاب‌های خونده‌شده‌م می‌شه ده‌تا.»

این مدت همه‌جا درحال مطالعه بودم: توی خانه، توی سرویس مدرسه، زنگ ورزش.

حتی دیشب ۲۲ صفحه از کتابم را توی وان حمام خواندم! البته کار خوبی نکردم، چون کتابم افتاد توی آب و خیس شد. البته هنوز قابل خواندن است، اما نم‌دارد.

به رابین، دوست خوب دیگرم، می‌گویم: «تو چی، رابین؟»
رابین سرش را از روی کتابش بلند می‌کند. یک ساندویچ بوقلمون هم توی دستش است. «من پنج‌تا خونده‌م... ولی بابا و مامانم برای هر کتاب سه دلار درنظر گرفته‌ن. بنابراین من تا الان پونزده دلار جمع کرده‌م. ای‌وُل!»
رابین توی درس علوم بهترین است، اما توی خواندن و نوشتن، نه. خوش‌حالم که پدر و مادرش این تصمیم را گرفته‌اند.

دستی تکان می‌دهم و می‌گویم: «بخشید، نمی‌خواستم مزاحم کتاب خوندنت بشم. ادامه بده.»

پنی از آن طرف میز می‌گوید: «من فقط یه کتاب خوندم. از مطالعه متنفرم.» می‌گویم: «حُب پس تو نمی‌تونی اونو باشی که قراره کتاب‌ها رو برای کتابخونه انتخاب کنه.»

بله، قبول دارم! این حرف من از روی بدجنسی بود؛ اما راستش من زیاد از پنی خوشم نمی‌آید. من، رایبین و فرانکی یک گروه هستیم؛ بهترین دوستان برای هم. پنی دوست رایبین است برای همین پیش ما نشست. پنی هم مثل رایبین همیشه موهایش را دُم‌اسبی می‌بندد. این دو نفر دوست دارند شبیه هم باشند. آه آه! حال آدم را بد می‌کنند.

پنی حبه‌ی انگوری توی دهانش می‌اندازد. «راستش، احتمالاً من همون آدمی‌ام که قراره کتاب‌ها رو انتخاب کنه. بابا و مامانم صد دلار برای این کار کنار گذاشته‌ن.»

چی؟! من می‌گویم: «صد دلار؟! مگه چندتا کتاب قراره بخونی؟» پنی موهایش را دور انگشتش می‌پیچد. «یه دونه! مامان و بابا قراره برای خوندن همین یه کتاب، صد دلار بهم بدن. منم که یه کتاب خوندم. بنابراین، الان صد دلار دارم.»

دهانم از تعجب باز می‌ماند. پدر و مادر پنی می‌خواهند برای خواندن فقط یک کتاب به او صد دلار بدهند؟! چه کار احمقانه‌ای!

امکان ندارد یک روزی بابا و مامان من همچین کاری بکنند. پنی می‌خندد. «شاید بهتر باشد به‌جای یه اسکناس صددلاری، یه عالمه سکه بیارم. فکرش رو بکنین: سکه‌های پنی! پول‌های پنی! چه‌قدر باحاله، نه؟» به نظر من ده‌هزارتا سکه سنگین است؛ باحال نیست! چه‌قدر کارها و ایده‌های این پنی روی اعصاب است.

پنی ادامه می‌دهد: «امیدوارم بتونم برای مدرسه یه عالمه مجله‌ی مد و

فشن سفارش بدم... یا کلی کتاب درباره‌ی اسب‌ها.»
پنی عاشق اسب است؛ همیشه توی کیفش عکس برگردان‌های اسب دارد.
اما امکان ندارد من بگذارم این اتفاق بیفتد و همه‌ی کتابخانه پر از
کتاب‌های اسبی و مجله‌های مد شود. من نمی‌توانم با لباس مد روز و تیپ
خفن بروم و ماری‌رُز را نجات بدهم.
اصلاً حالا که این‌طور شد، اگر من برنده شوم، از کتابدارمان می‌خواهم
هم کتاب‌های افسانه‌ای برایمان سفارش بدهد و هم کتاب‌هایی درباره‌ی
طلسم و جادو. این‌جوری می‌توانم به ماری‌رُز کمک کنم طلسمش باطل
شود. بنابراین من باید برنده شوم.

سر میز شام می‌گویم: «مامان؟ بابا؟ می‌شه برای هر کتابی که می‌خونم،
بیشتر از دو دلار بهم بدین؟»
مامان کاسه‌ی خورش را دستم می‌دهد و می‌پرسد: «مثلاً چقدر بیشتر؟»
توی ذهنم حساب و کتاب می‌کنم. من تقریباً ده‌تا کتاب خوانده‌ام؛ پس...
«مثلاً برای هر کتاب ده دلار بهم بدین.» من می‌توانم صد دلار جمع کنم.
وای نه، صبر کنید! این‌جوری من و پنی باهم برابر می‌شویم. «ده دلار و
یک سنت برای هر کتاب، چطوره؟» این‌طوری من صد دلار و ده سنت جمع
می‌کنم و برنده می‌شوم.

مامان می‌گوید: «عزیزم این خیلیه! من فکر می‌کنم همون دو دلار برای
هر کتاب کافیه و برات انگیزه‌ی خوبیه که ادامه بدی.»
اشتهایم کور می‌شود. «ولی کافی نیست... این‌جوری من می‌بازم.»
بابا یک قاشق غذا توی دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «ایبی... من فکر
می‌کنم تو هدف این بازی رو فراموش کردی. قرار نیست کسی برنده بشه؛
فقط می‌خوایم به کتابخونه کمک کنیم.»
توی صندلی‌ام فرو می‌روم. می‌دانم که حق با آنهاست؛ اما...

جوناهم به جای اینکه پشت من در بیاید، با غذایش بازی می‌کند. الو؟
جوناخان! تو نمی‌دانی این قضیه چه قدر مهم است؟
البته که نمی‌داند. من چیزی به او نگفتم. به او نگفتم که می‌خواهم
کتاب‌هایی درباره‌ی طلسم و جادو و این چیزها سفارش بدهم؛ اما الان
جلوی مامان این‌ها هم نمی‌توانم چیزی بگویم.

تکه‌ای از پوره‌ی سیب‌زمینی از توی قاشق جونا روی پایش می‌افتد.
گره‌مان، شازده، معلوم نیست از کجا پیدایش می‌شود و می‌پرد روی
پای جونا و مشغول لیس‌زدن پوره‌ی سیب‌زمینی می‌شود.

جونا می‌گوید: «نکن، شازده! برو پایین.»

شازده تازگی‌ها خیلی بازیگوش شده است. هفته‌ی پیش کتانی‌های جدید
مامان را جوید. بعد هم پرید روی میز من و یکی از کتاب‌هایی را که قرار بود
بخوانم، به دهان گرفت و پرت کرد زیر تخت. آخر هفته‌ی قبل هم ساندویچ مرغ
بابا را کش رفت؛ جالب‌تر از همه اینکه دیروز برگه‌های ریاضی جونا را خورد!
البته احتمالاً جونا این یکی را از خودش درآورد؛ چون شک ندارم
مشق‌هایش را نوشته بوده و همچنین قصه‌ای سرهم کرده است.

به هر حال، مامان و بابا تربیت شازده را به عهده‌ی جونا گذاشته‌اند؛ تا الان
که شازده نمره‌ی قبولی نگرفته است.

جونا می‌گوید: «اگه بازم لیسم بزنی، می‌برمت توی اتاق بغلی.»

شازده دیگر کارش را تکرار نمی‌کند و ادای گره‌های ناراحت را
درمی‌آورد! اما همه‌اش آلکی است؛ چون می‌بینم که هنوز با خوش‌حالی
پوره‌های سیب‌زمینی دور لب‌هایش را لیس می‌زند.

همان قدر که من توی مسابقه‌ی کتاب‌خوانی گند زده‌ام، جونا هم در
تربیت شازده گند زده است.

من تا دیروقت بیدار می‌مانم تا دهمین کتابم به اسم روز آرزوها را تمام
کنم؛ اما نمی‌توانم تمرکز کنم. با اینکه کتاب باحالی است، الان یک ربع

می‌شود که روی یک صفحه گیر کرده‌ام و جلوتر نمی‌روم. خمیازه می‌کشم.
حالا حتماً باید خودم را مجبور کنم که این کتاب تمام شود؟

که چی؟

من که به هر حال می‌بازم. نمی‌توانم بیشتر از پنی پول جمع کنم، پس
برنده نمی‌شوم و نمی‌توانم به کتابدارمان پیشنهاد بدهم کتاب‌هایی درباره‌ی
اسطوره‌ها و طلسم‌ها سفارش بدهد.

به ساعت نگاه می‌کنم؛ الان ۱۱:۴۰ شب است.

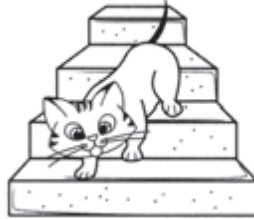
ماری‌رُز فقط بعد از ساعت ۱۲ ما را توی آینه راه می‌دهد؛ بیست دقیقه
تا آن موقع مانده است.

حالا که نمی‌توانم از همین‌جا به او کمک کنم، شاید بهتر باشد بروم توی
آینه و ببینم توی دنیای قصه‌ها چه کمکی از دستم برمی‌آید. حداقل توی
قصه‌ها ما می‌توانیم از جادو استفاده کنیم؛ برعکس اسمیت‌ویل که خبری
از جادو و جَمَبِل نیست.

کتابم را می‌بندم و می‌نشینم.

حالا می‌دانم باید چه کار کنم.

* فصلی سو *



عملیات کمک به ماری رز

شلوار جینم را با یک تی شرت زرد، یک سویی شرت آبی زیپدار و کفش های ورزشی ام می پوشم. از آنجایی که من هیچ وقت نمی دانم قرار است به کدام قصه سفر کنیم، نمی دانم دقیقاً چه لباسی باید بپوشم. ممکن است به لباس شنا نیاز پیدا کنم یا حتی کاپشن خیلی گرم. توی داستان ملکه ی برفی، کاپشن خیلی لازم بود. نمی دانید چه قدر هوا سرد بود. امشب با یک لباس معمولی می روم و امیدوارم مناسب شرایط جوی آنجا باشد.

دوروبرم را نگاه می کنم تا ساعت مچی جدیدم را پیدا کنم. وقتی به دنیای قصه ها می رویم، حتماً باید ساعت داشته باشیم؛ چون می فهمیم که ساعت توی خانه چند است. گذر زمان توی قصه ها با اینجا فرق می کند. بعضی وقت ها، یک روز توی یک قصه، مساوی با یک ساعت در خانه

است. بعضی وقتها هم دو ساعت توی قصه، مساوی با یک ساعت توی اسمیت ویل است. تا وقتی به آنجا نرسیم، هیچی معلوم نیست.

به طرف جعبه‌ی جواهراتم می‌روم که روی کمدم است. روی جعبه عکس شخصیت‌های مختلف داستان‌ها نقاشی شده است. من سفید برفی را دوست دارم. البته سفید برفی من کمی متفاوت است، چون پیژامه‌ی من را پوشیده! من و جونا همیشه گند می‌زنیم به داستان‌هایی که به آن‌ها سفر می‌کنیم. برای همین، شخصیت‌های داستانی روی جعبه‌ی جواهرات من به همان شکلی درمی‌آیند که من و جونا باعثش شده‌ایم. به همه‌ی شاهزاده‌خانم‌ها لب‌خند می‌زنم، در جعبه را باز می‌کنم و ساعت‌م را برمی‌دارم.

آرام در اتاق جونا را باز می‌کنم و سعی می‌کنم بیدارش کنم. «پا شو جونا. بیا بریم پیش آینه ببینیم می‌تونیم به ماری‌رز کمک کنیم یا نه.»

شازده می‌پرد روی تخت جونا. بعد عروسک جونا را که یک شیر بامزه است، برمی‌دارد و تکانش می‌دهد.

شیر را از دهانش درمی‌آورم. «نکن شازده!» آه آه! خیس شده.

جونا که بیدار شده، با اخم می‌گوید: «شاید بهتره شازده رو تنبیه کنیم و با خودمون نبریمش.»

می‌خندم. «نه بابا، این جور می‌شه. اگه نبریمش، همه‌ش میومیه می‌کنه و مامان بابا بیدار می‌شن. بهتره باهامون بیاد.»

شازده با خوش حالی می‌گوید: «میووووو!»

و به طرف در می‌دود.

جونا از تخت پایین می‌آید و می‌پرسد: «ولی اگه شازده کار خیلی خیلی بدی توی قصه انجام بده چی؟ شاید بهتر باشه صبر کنیم یه کم آروم بشه.»

تق... تق... تق!

صدای پاهای شازده را می‌شنوم که از پله‌ها پایین می‌رود. او زودتر از ما به زیرزمین رفته است.

«نه جونا، نمی‌تونیم صبر کنیم.»

البته واقعیت این است که می‌شود تا فردا هم صبر کرد، اما من دلم می‌خواهد الان بروم. حالا که فهمیده‌ام پنی فقط با خواندن یک کتاب قرار است در مسابقه‌ی کتاب‌خوانی برنده شود، حتماً باید به دنیای قصه‌ها بروم تا کاری برای ماری‌رُز انجام بدهم و این حس بدی که دارم، از بین برود. دوست دارم فکر کنم کاری خفن‌تر از برنده‌شدن توی مسابقه‌ی کتاب‌خوانی انجام داده‌ام. به هر حال، باطل کردن یک طلسم، خیلی خیلی مهم‌تر است. جونا سریع حاضر می‌شود. تی شرت آبی، سویی شرت و کتانی‌هایش را می‌پوشد. بعد به طرف زیرزمین می‌دویم. شازده دم در زیرزمین منتظر ما مانده. در را باز می‌کنم و سه‌تایی از پله‌ها سرازیر می‌شویم.

درست روبه‌روی ما یک آینه‌ی جادویی قرار دارد. تقریباً دو برابر من است؛ یک قاب سنگی دارد که روی آن نقش پری‌ها و چوب‌دستی‌هایشان حک شده؛ سطح آینه صاف و تمیز است.

یکهو خمیازه می‌کشم؛ طولانی.

جونا می‌گوید: «انگار خیلی خسته‌ای.»

دوباره خمیازه می‌کشم، اما این‌دفعه دستم را جلوی دهانم می‌گیرم.

«نه بابا، خسته نیستم. خوبم.»

بله! ممکن است کمی خوابم بیاید، اما مشکلی نیست؛ حل می‌شود.

«بزن بریم. ماری‌رُز الان تو در دسر افتاده.»

دیگر نمی‌خواهم حتی یک ثانیه را از دست بدهم. یک بار به آینه ضربه می‌زنم. صدای هیس‌هیس همیشگی‌اش بلند می‌شود.

دوباره ضربه می‌زنم و اتاق پر از نور بنفش می‌شود.

تصویر خودمان را توی آینه می‌بینم. شازده بنفش شده؛ موهای تیره و پوست روشن من و جونا هم به‌رنگ بنفش درآمده است.

می‌گویم: «آماده باشین.» و برای آخرین بار ضربه می‌زنم.

تصویر بنفشمان می‌چرخد.
شازده به‌طرف آینه می‌دود و غیبتش می‌زند.
من فریاد می‌زنم: «وایسا شازده!»
به نظرتان او صبر می‌کند؟ نه!
دست جونا را می‌گیرم و دوتایی می‌پریم توی آینه.
رفتن توی آینه اصلاً کار سختی نیست؛ درد هم ندارد. درست مثل این
است که وارد فضای باز شده باشی.
انتظار دارم روی چمن فرود بیاییم. بیشتر قصه‌هایی که ما به آن‌ها سفر
کرده‌ایم، توی جنگل اتفاق افتاده‌اند. من معمولاً مجبور می‌شوم چمن‌ها را
از سَر و صورت و لباس‌هایم پاک کنم.
اما این‌دفعه فرق می‌کند.
ما وسط یک جاده‌ی خاکی فرود می‌آییم.
تِلپ!
آخ!
چیزی به سرم خورد؛ انگار رفتن توی آینه، بعضی‌وقت‌ها درد هم دارد.

* فصل سه *



آخ!

سرم را با دست می‌مالم.

آخ... وای!

یکی می‌گوید: «بخشید.»

به سمت چپم نگاه می‌کنم. یک پسر نوجوان با موهای مشکی، چشم‌های درشت سیاه و پوست تیره به طرفم می‌آید. پارچه‌ای به یکی از زانوهایش بسته و یک توپ نیم‌دایره‌ای توی دستش است.

«خوبی؟ بخشید خورد به سرت.»

«خوبم.» بعد به جونا نگاه می‌کنم که کنارم نشست، اما ظاهراً چیزی به سرش برخورد نکرده است. اطراف را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.
خوش حال می‌گوید: «فکر کنم توی داستان جک و لوبیای سحرآمیزیم.»

بعید می‌دانم. جونا همیشه همین فکر را می‌کند.
صدای دیگری از دور می‌آید: «شرط می‌بندم نمی‌تونی من رو بزنی. مطمئنم.»
آقا پسرِ مؤدبِ اولی توپ را پرت می‌کند به سمت پسرِ دیگر. توپ به بازویش می‌خورد.

پسرِ دومی می‌گوید: «بالاخره من رو زدی.» بعد اخم می‌کند و می‌رود کنار چندتا بچه‌ی دیگر می‌نشیند.

نکند توی کلاس ورزش یکی از قصه‌ها فرود آمده‌ایم؟ دوروبرم را نگاه می‌کنم. حدوداً شش تا بچه هستند که کمی از من بزرگ‌ترند. لباس ورزشی پوشیده‌اند و انگار عرق کرده‌اند. دوروبرمان مدرسه یا زمین بازی نیست و فقط یک جاده‌ی باریک دیده می‌شود. آسمان آبی است و آفتاب حسابی داغ.

شانس آوردم کاپشن نپوشیدم.

دختری با موهای قهوه‌ای که آن‌ها را دُم‌اسبی بسته، سر من و جونا فریاد می‌زند: «می‌شه از سر راه برین کنار؟»
دستپاچه بلند می‌شوم و می‌گویم: «ببخشید.»

دوست دارم بدانم چه بازی‌ای می‌کنند. شاید یک بازی جادویی! بازی‌ای که ما چیزی از آن نمی‌دانیم، چون فقط توی قصه‌ها اتفاق می‌افتد. «جونا بیا. شازده کجایی؟»

صدای میویی می‌شنوم و می‌بینم شازده به توپ زُل زده است.
«نه شازده! اون مال تو نیست.»

او توجهی به من نمی‌کند و همچنان به توپ چشم دوخته است.
جونا می‌گوید: «نه شازده، اون رو نمی‌گیری ها! وای، اییی! من هیچ‌کدوم از اسباب‌بازی‌هاش رو نیاورده‌م.»

قبل از اینکه شازده توپ را با دندان‌هایش بگیرد، من می‌پریم و او را بغل می‌کنم. شازده عاشق توپ‌بازی است و همین باعث می‌شود ما به دردرس

بیفتیم. توی داستان شاهزاده قورباغه، شازده توپ طلائی را گرفت و کل داستان را عوض کرد.

دورویژم را نگاه می‌کنم تا ببینم توپ را برای کدامشان باید بیندازم. از دختر موقه‌وه‌ای می‌پرسم: «اسم بازی تون چیه؟ توپ جادویی؟ توپ طلائی؟ توپ افسانه‌ای؟»

دختر می‌گوید: «توپ اُردکی.»

«چه باحال! یعنی اُردک‌ها هم باهاتون بازی می‌کنن؟ جادویی؟ توپ‌هاتون پرواز می‌کنن؟»

«نه بابا! فقط وقتی کسی رو با توپ می‌زنی و اون نمی‌تونه توپ رو بگیره، از بازی می‌ره بیرون.»

جونا می‌گوید: «آها! ما هم توپ‌بازی می‌کنیم تو مدرسه.»

چه بازی حوصله‌سربِ معمولی‌ای!

جونا ادامه می‌دهد: «من عاشق توپ‌بازی‌ام؛ خیلی هم خوب بازی می‌کنم. امروز تو مدرسه مسابقه رو بردم.»

پسری که اول دیدیم و پارچه‌ای به زانویش بسته بود، می‌پرسد: «بچه‌ها، دوست دارین باهامون بازی کنین؟»

جونا ذوق‌زده می‌گوید: «آره!»

من هم‌زمان با او می‌گویم: «نه!»

جونا که لب‌لولچه‌اش آویزان شده، می‌گوید: «چرا نه؟»

سعی می‌کنم خونسرد باشم و با عصبانیت جوابش را ندهم. «برادر خوبم! تو نمی‌دونی چرا نه؟»

جونا غرغرکنان می‌گوید: «خُب باشه... فهمیدم!» بعد به بچه‌ها می‌گوید: «به هر حال مرسی!» بعد دنبال من و شازده راه می‌افتد و به طرف تخته‌سنگی

می‌روییم که همان اطراف است.

صدایش را می‌شنوم که زیر لب غر می‌زند: «اصلاً باحال نیستی.»